

✓ زرننگاران

اشاره: یاقن مطلب برای «یاد یاران» با ویژگی ای که این بخش دارد، کاری به ظاهر ساده ولی به واقع دشوار است. اطلاع رسانی، صمیمیت و تازگی از اموری است که در این بخش مد نظر ماست؛ و این با نوشته های رسمی حاصل نمی آید. پراکنده گی هنرمندان ما در اطراف و اکناف جهان و تغییر مداوم محل سکونت آن ها نیز این وظیفه را صعب تر می کند. این است که از لابه لای نامه های دوستان - که قاعدتاً باید در بخش «پیک راستان» مجله چاپ شود - یاد یاران بیرون می آید.

... نامه با محبت شما را گرفتم و نیز، «دردی» که پیام آور تلاش های فرهنگی شما و یاران شما بود، به دست من و «باباکوهی» رسید. دورافتادگی و غربت، بسا بی اطلاعی ها را بار می آورد و بسا فزاینده گی را که به مسایل فرهنگی و هنری علاقه مندند، از هم بی خبر و دور می سازد. بدون شک، بی آلاشی و کمال درد در و نشرات دیگر، پل ارتباطی خواهد بود که بتوان با همدیگر ارتباط فکری و روابط هنری برقرار کرد.

من وزلمی باباکوهی - که زن و شوهریم - دوهفته نامه «زرننگار» را در ۴۰ صفحه به چاپ می رسانیم. این دوهفته نامه در ۱۱ عقرب سال ۱۳۷۵، اولین شماره اش از چاپ برآمد. در شش ماه اول، ماهنامه بود؛ بعد نظر به ضرورت و نیازمندی های جامعه افغان در کانادا، دوهفته نامه شد. مجموع اخبار، شعر، داستان، گزارش، مصاحبه و نیز مجموع نظرات متفاوت، مطالب زرننگار را احتوا می کند. اعلاناتی که از تجارخانه های افغانی گرفته می شود، منابع پولی زرننگار را تشکیل می دهد. تمامی امور زرننگار را مطلقاً من و باباکوهی انجام می دهیم و از زندگی مشترک ما بیش از یک دهه می گذرد.

مجله نقد و آرمان را آقای پرخاش احمدی چاپ می کند. این مجله، گاهنامه است و مطالب بس ارزنده ای در آن به چاپ می رسد. خانم «بروین پژواک» در هملتون کانادا زندگی می کنند. ایشان در چاپ هیچ نشریه ای دخیل نیستند، اما آثار هنری شان گاهگاهی در زرننگار چاپ می شود. این خانم از استعداد فوق العاده سرشار هنری در زمینه داستان و شعر بهره مندند. همسرشان آقای «هزبر شینواری» از نقلشان چیره دست کشور ما هستند که همکاری بسیار صمیمانه ای با زرننگار دارند.

آقای «رهنورد زریاب» و خانم زریاب در فرانسه زندگی می کنند. رهنورد اکثراً برای نشرات بیرون مرزی به شمول زرننگار، مطالب که ناگون می فرستد.

خدمت شما عرض کنم که آقای «اکرم عثمان» در سویدن زندگی دارند و همکاری های شان کمتر است. خانم «حمرا نکیت» در بلغاریا زندگی می کنند. همچنین جناب آقای «وامف باختری» در پاکستان زندگی دارند. جناب «پویا فاریابی» در لندن انگلستان زندگی دارند. ناگفته نماند که «رزاق روبین» در بلغاریا، «بیرنگ کوهدامتی» در انگلستان، «نعمت حسینی» در آلمان، «بشیر سخاوری» در انگلستان، «بهار سعیده»، جناب «رضوی» و عده ای دیگر در امریکا زندگی می کنند و گاه گاه با ما در تماس اند.

باباکوهی در این روزهای اخیر، یکی، دو داستان تازه نوشته است و همچنان خودم چیزهایی نوشته ام که ضمیمه این نامه برایتان می فرستم. زرننگار را - اگر کدام ممانعت سانسوری برای شما نداشته باشد - برایتان در آینده پست خواهیم کرد. شما محبت نموده از آثار گرانبای خود و دیگر عزیزان آن دیار، برای چاپ در زرننگار ما را ممنون سازید.

با عرض حرم

مریم محبوب

کانادا - ۲۱ مارچ ۱۹۹۸

✓ به یاد آن تاریخ نویس دل آدمی

داستان نویسی ما در پشاور، به حالت احتضار به سر می یزد، آن هم نه در زیر ضربات دشمن و نه در گرما گرم نبردی کارساز؛ بیشتر به سببی که بلان و گردانش پراکنده می شوند و اردوگهاشان به زودی تهی خواهند شد و نوشوخی روزگار را ببین که طنین سخن غم انگیز السید در میان ما به گوش می رسد: «و نبرد از نبود رزمنده پایان پذیرفت».

در چهار سال گذشته، قادر مرادی را بسیار می دیدم. تادریست نخواهد بود اگر این روابطی را که باهم داشتیم، دوستی بخوانم. خیال می کنم در بهار سال ۱۳۷۳ بود که در پشاور، مرادی را برای بار نخست دیدم. هوا هنوز سرب مذاب نمی ریخت. چهره مرادی پاک و بی ریا بود. پیراهن و تنبان فولادی و واسکت سیاهی به تن داشت. از دیدنش سخت شادمان شدم.

هفته بعد، به خانه ما آمد. آن روزها مهاجرت اجباری، کمرم را شکسته بود و دست و دلم به هیچ سویی نمی رفت. اما داستان های کوتاه



قادر مرادی، مرتب در «سحر» و «وفا» چاپ می‌شدند و از خواندنشان لذت می‌بردیم. چهار ماهی پس، روزی مقاله «صنعتگر اوشاس» را اندر باب داستان‌های نجیب‌الله توروایانا برایش خواندم. او با اصرار و ابرام آن را از دستم گرفت تا به آقای زلمی هیوادمل، سردبیر وفا بسپارد. از آن پس یک دیگر و یک دیگر تا یک روز دیدم که اندر باب ادبیات داستانی کشور، گستاخی پیشه کرده، خزعبلاتی نوشته‌ام و حاصلش کتاب داستان‌ها و دیدگاه‌ها.

قادر مرادی در این سال‌ها، داستان پشت داستان می‌نوشت و در صحنه حاضر بود. با همدیگر معاشرت خوب و مفید ادبی داشتیم و سرانجام مجموعه داستانی «صدایی از خاکستر» را در سال ۱۳۶۴ چاپ و منتشر کرد.

نمی‌توانم محتوای هیچ یک از گفت‌وگوهایم با قادر مرادی را به خواننده منتقل کنم. آدم باید با مرادی آشنا باشد تا مفهوم این گفته را دریابد. نخست آن که حتماً مواقعی که با من بود، همیشه می‌نمود که در جای دیگری است و دو دیگر آن که در سخن گفتن چنان حجبی به خرج می‌داد که من و او هرگز درباره خود ما و زندگی درونی ما گفت‌وگو نمی‌کردیم؛ به ویژه در سال‌های اولیه دوستی‌مان. البته از زمینه زندگی مرادی اطلاع داشتم و می‌دانستم با زن و فرزندان و پدر و مادر و خواهرانش یکجا زندگی می‌کند و کارمند اداره BBC در پشاور است. اما یادم نیست کی و چگونه از این مسایل آگاه شدم.

یک بار به خانه‌اش رفتم؛ خانه کوچکی در حاشیه جنوبی شهر و با اثاثیه ساده و مهاجرانه. ساعتی به گفت‌وگو درباره ادبیات و داستان و هنر پرداختیم. شبی در خانه‌اش مجلس انسی داشتیم و خلوتی؛ و تا نیمه‌شب من و او و اوصاف باختری به ترنم شورانگیز ساز همایون گوش داده بودیم. مرادی از همه بیشتر به آهنگ «یاد آن سرو روان...» دل سپرده بود و گهگاهی زانو به زانویم می‌نشست و گلایه‌کنان می‌گفت: «عنوان مرادی چه می‌نویسد و چرا می‌نویسد، برای تو چه معنایی دارد؟ چرا در مقاله‌ات تک‌تک داستان‌هایم را به بحث نگرفته‌ای؟ چرا بیشتر پیشه‌گپ‌ها و اندیشه‌های خودت را عنوان کرده‌ای؟...» و عزیز آسوده‌از-سز ۱۳ شوخی و طبیعت، بر آتش او هیزم می‌ریخت.

قادر مرادی در اواخر سال ۱۳۶۷ بی‌گمان دستخوش افسردگی عمیق روانی بود. انگیزه‌ها زیاد بودند. اوضاع نابسامان کشور، دشواری‌های استخوانسوز ناشی از غربت و مهاجرت و از همه مهم‌تر خشکه‌مقدسی‌ها و مسلمان‌نمایی‌های یک «لارنس» جدید، همه‌وهمه سبب شده بودند که سلامت جسمی و روحی قادر مرادی هرگز به تمام و کمال نیاشد، از پشاور دل بکنند، به سفر ناخواسته دیگری گردن نهد و حق مهاجرت بگیرد.

یادم هست، عصر روزی در زمستان سال ۱۳۷۶، به دیدارم آمد. آن روز در سیمای مرادی، خطوط دیگری خوانده می‌شد. دلمشغول و

گرفته و مغموم به نظر می‌رسید و برایم فهماند که بار سفر بسته است. نومید و متحیر شدم و البته سخن گفتن هیچ سود نداشت. مجموعه داستان‌های کوتاه آماده چاپش به نام «رفته‌ها بر نمی‌گردند» را برایم تسلیم داد و سفارش‌هایی هم اندر باب رمان چاپ شده‌اش، «برگ‌ها دیگر نفس نمی‌کشند» داشت، که همه را پذیرفتم.

به مرادی گفتم: «بیا قدمی بزنیم.» آفتاب در حال خداحافظی کوتاه بود و پریده‌رنگ و بر بلندای دره خیبر ایستاده بود. جاده‌ها خالی از رهگذران بودند. چنان می‌نمود که گویی در تمام حیات آباد تنها ما دو تا بودیم. شهر مرده می‌نمود، اما می‌دانستیم که مرده نیست و خواب هم نیست. باز گفت‌وگوی مان را به یاد نمی‌آورم. فقط یادم هست که هر دو شاد و سر حال نبودیم. کم‌کم شام نزدیک می‌شد و من او را تا نزدیک ایستگاه سرویس بدرقه کردم. هنگام بدرود گفتن، من به جهتی، این پرسش را از او کردم: «مرادی فکر می‌کنی باری دیگر همدیگر را ببینیم؟» او چیزی نگفت و پاسخ پرسش خود را نمی‌دانم. حتی قادر مرادی هم این را نمی‌دانند. به هر صورت، میان ما جدایی افتاد و چه می‌توانستم کرد جز صبر و استسلام. دو روز بعد به مسکو رفت و سخت تنگدل شدم و طرفه آن که چند ماه با هم مکاتبه نداشتیم. در اوایل پاییز، کسی نامه او را به من آورد.

در جایی نوشته بود: «در این مدت، به حدی در مسکو حالم خراب گذشته و می‌گذرد که نمی‌دانم چگونه برگردم و یا به خاطر افسانه‌ای به هالند بروم...» ماه پیش نامه‌اش از هالند رسید. در جایی نوشته بود: «... من بعد از افتادن‌ها و برخاستن‌ها و طی راه‌های دشوار، سرانجام به یک منزل بی‌مقصد رسیدم. هنوز مقدمه کارم نیز نامعلوم است. چون زندانی‌ها در کمپ افتاده‌ایم و جز چرت و تشویش، خوراکی نداریم. بینم مزه اروپا را که دیگران به آن دل‌باخته‌اند، پسان‌ها اگر به کامان بچشیم...» داستان «غزل در خاک» خویش را که در هالند نوشته هم برایم فرستاده بود. با خواندن آن، دریافتم که قادر مرادی با وجودی که از هفت‌خوان گذشته و هنوز به مراد نرسیده، ولی نویسنده باقی مانده است.

پشاور - حسین فخری

☑ باشد که باز ببینیم...

نامش را شنیده بودم و داستان‌هایش را خوانده بودم، اما خودش را ندیده بودم. حتی عکسی هم از او نداشتیم. اولین رابطه‌اش من او، داستان «عکس‌ها» بود. سال ۶۹ یا ۷۰ بود که دست‌نوشته داستان‌ش به

دستم افتاد و بعد از خواندنش، نام «تقی واحدی» در ذهنم ماندگار شد. تقی واحدی در شهر قم بود؛ تحصیل علوم دینی می‌کرد و چون هنوز داستان‌نویسی در بین مهاجرین رواج نیافته بود، به تنهایی داستان می‌نوشت. همان سال‌ها، علاقه‌مندان داستان‌نویسی، عزم خود را جزم کرده بودند که یکدیگر را باز یابند و با جدیت، سر داستان کار کنند. ولی متأسفانه تا واحدی را یافتیم، او عازم وطن شده بود. تنها خوشبختی ما همین بود که او لیستی از داستان‌های چاپ‌شده‌اش را همراه دست‌نوشته‌هایش برای ما فرستاده بود. در آن موقع داستان بسیار غریب بود. تک‌توک داستانی که در مجله حبل‌الله چاپ می‌شد، مایه شگفتی ما بود و نام نویسنده‌اش که هیچ‌گاه در آن نشریه ذکر نمی‌شد، بزرگترین معما. با فهرستی که او برایمان فرستاده بود، معمای بسیاری از داستان‌های حبل‌الله حل شد و ما دریافتیم که نویسنده آن‌ها کیست؛ و چقدر منزلت او پیش‌مان بالا بود، چون او را تا آن وقت یکه‌تاز میدان می‌دانستیم و از پیشقراولان.

تقی واحدی رفت و در شهر مزارشریف مقیم شد، اما یاد و نامش همچنان در بین ما بود. ما هیچ‌گاه او را از جمع دور ندانستیم. در جلسه‌های نقد و بررسی داستان، داستان‌هایش را نقد می‌کردیم. در مجموعه‌هایی که از بچه‌ها چاپ و نشر شد، جایگاه او محفوظ بود. در ویژه‌نامه ادبیات داستانی افغانستان، داستان‌هایش مایه افتخار ما بود و... در جریان کارهای ادبی و فرهنگی‌اش بودیم و می‌دانستیم که در مزارشریف چه می‌کند. می‌دانستیم در دانشگاه درس می‌خواند و با هفته‌نامه «حرم» همکاری می‌کند و مدتی مدیر مسؤول هفته‌نامه «پیام توحید» بوده است.

اول همین سال که به مزارشریف رفتم، یکی از از توفیق‌هایم دیدار با او بود. در اداره فرهنگی حزب وحدت اسلامی کار می‌کرد. روزی همراه عده‌ای از فرهنگیان و شاعران دیدمش. چه آرام و محبوب بود. تمام حرف‌هایی که آن روز بین ما رد و بدل شد، از محدوده حرف‌های معمولی تجاوز نکرد؛ «چطوری، احوالت خوبه؟ کار خوب پیش می‌رود؟ ان‌شاءالله که موفق باشید!» همین و بس. اگر حرف دیگری هم می‌خواستیم بگوییم، تحت‌الشعاع سر و صدا و شوق و ذوق و خنده‌های بلند شاعران هم‌راهمان بود که عده‌شان غالب قرار گرفت و ما نیز ناگزیر از باب این که نشویم رسوا، هم‌رنگ جماعت شدیم، البته نه هم‌رنگ جماعت که تسلیم جماعت؛ چون تا جایی که من دیده‌ام، قصه‌نویس جماعت، هیچ‌گاه نتوانسته‌اند هم‌رنگ جماعت شاعر شوند و خانه را روی سرشان بردارند. هر جایی بوده‌اند، آرام و سربه‌زیر شله خود را خورده‌اند و پرده خود را کرده‌اند؛ یا به عبارت دیگر آهسته رفته‌اند، آهسته آمده‌اند تا گریه شاخشان نزنند. و شاید اگر همین اخلاقی را نمی‌داشتند، شعر را گذاشته، بی قصه نمی‌رفتند. الغرض، آن روز من و واحدی سخن چندانی نگفتیم. البته از حق نگذریم، من هم از واحدی

در کمرویی چیزی کم نمی‌آورم. تا این که یک چاشت ما را به خانه‌اش دعوت کرد که آن روز هم وقت اوبه پذیرایی و وقت ما به خوردن گذشت. تنها چیزی که آن روز از او دیدم، یک مجموعه از افسانه‌های علمیان بود که جمع‌آوری و بازنویسی کرده بود و آورد برایم نشان داد و از من در مورد چاپش مدد خواست. گفتم؛ «امکانش منتفی نیست، اگر سر و تهش جمع است، می‌شود برد و چاپ کرد.» اما نمی‌دانم چرا نداد. شاید ترسید که به سرنوشت مجموعه‌داستانش دچار شود؛ مجموعه‌داستانی که به دست آقای محمدحسین محمدی فرستاده بود و از فرجامش اطلاعی نداشت. من هم خبرخوشی در آن مورد برایش داده نتوانستم، چون می‌دانستم که هنوز مجموعه‌اش بین مشهد و تهران و قم سرگردان است. گفتم؛ «حداقل یک داستان جدید بده که در دردی چاپش کنم.» گفت؛ «داستان آماده ندارم. کی داستان نوشته کرده می‌نویسم؟» گفتم؛ «به هر حال...» قول داد که داستانی را که دم‌جست دارد، در اسرع وقت آماده کرده برایم بدهد که متأسفانه تا ما آن جا

بودیم، آن داستان آماده نشد و به دست ما نرسید. فردای همان روز که تنها و قدم‌زنان به سوی دانشگاه بلخ می‌رفتم، تقی واحدی دوچرخه‌سوار از کنارم رد شد. تا مرا دید، پیاده شد و به خاطر رعایت حال من، هر دو پیاده به طی مسیر پرداختیم. گفتم؛ «خوب دیگر چطوری؟ با زندگی، با درس، با قصه؟» خنده تلخی کرد و گفت؛ «این گپ‌ها دیگر این‌جا نیست.» در همین حال، یک جیب مملو از افراد مسلح از کنارمان گذشت و خاکباران‌مان کرد. گفت؛ «این‌جا فقط از این گپ‌هاست.» آن ایام، شهر مزارشریف وضعیت فوق‌العاده جنگی داشت. رفت و آمدهای قطعات نظامی زیاد بود و روز روشن هم صدای فیرهای سرگردان به گوش می‌رسید. گفت؛ «حال و روز ما همین است که می‌بینی. نه زندگی امروز خود را می‌فهمیم و نه فردا برایمان مشخص است. فقط همین لحظه می‌دانیم که نفس می‌کشیم.» پرسید که «وضعیت ایران چطور است، می‌شود زندگی کرد؟ وضعیت حوزه علمیه قم چگونه است؟ آیا می‌شود رفت و ادامه درس‌ها و برنامه‌های سابق را گرفت؟» چه می‌توانستم بگویم؟ از این‌جا هم مطمئن نبودم. گفتم؛ «آن‌جا هم مشکلات بسیار است. بعد از گذشتن هفت‌سال، نمی‌توان امید به برنامه‌های سابق داشت.» گفت؛ «زندگی این‌جا بسیار مشکل است. آدم از همه کار می‌افتد. فقط باید به فکر این باشیم که از گرسنگی نمیریم. روزها همین‌طور که می‌بینی، می‌گذرد. شب که خانه می‌رویم، باید برویم و آب تهیه کنیم، سوخت تهیه کنیم و هزار نیازمندی دیگر را فراهم کنیم. کار ما شده است، همین‌ها.» خلاصه این که به همانش هم راضی و همین وضعیت را نیز شکرگزار بود. تمام دغدغه‌اش از روزهای بدتر بود؛ روزهای بدتری که بویش را هم او و هم دیگر مردم شهر مزار می‌شنیدند.

محمدجواد خاوری

